



نشر بیڈگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: گارنر، هلن، ۱۹۴۲ - م. Garner, Helen

عنوان و نام پدیدآور: اتاقی برای مهمان / هلن گارنر؛ ترجمه طیبیه هاشمی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص؛ ۱۸×۱۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۸-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Spare Room

موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۰ م

Australian Fiction -- 20th century

شناسه افزوده: هاشمی، طیبیه، ۱۳۵۹-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۳۲۸۰۲

اتاقی برای مهمان

هلن گارنر

ترجمه طیبه هاشمی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

The Spare Room

Helen Garner

Text Publishing, 2008



اتاقی برای مهمان

هلن گارنر

ترجمه طیبه هاشمی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۲ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۲۸-۸

نشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعه ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشته این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، درکنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خواننده فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خواننده فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

اتاقی برای مهمان اثری داستانی است. هرگونه شباهتی بین شخصیت‌های این کتاب و افراد واقعی، چه در قید حیات باشند چه در زمره درگذشتگان، اتفاقی است.

«موهبتی است مهیا کردن مکانی که بناست شخصی دیگر در آن بیارامد.»

الیزابت جولی

نشر بیدگل

تقدیم به روح پاک مادر عزیزم

مترجم

اتاقی برای مهمان



قبل از هر چیز تختخواب را توی اتاقی که مخصوص مهمان‌هایم بود چرخاندم و در جهت شمال به جنوب قرارش دادم. ولی آیا با این کار بدن کسی که روی تخت دراز کشیده با جریان انرژی مثبت سیاره زمین، یا یک چنین چیزی، همسو می‌شود؟ احتمالاً او چنین تصویری داشت. یک ملافه نو، نه خیلی کوچک نه خیلی بزرگ، کشیدم روی تخت و خوب صاف و صوفش کردم، ملافه‌ای به رنگ صورتی روشن، چون همه می‌دانستند چقدر نسبت به رنگ‌ها حساس است، و رنگ صورتی هم جلوه بهتری به همه چیز می‌دهد، حتی به رنگ و روی زرد آدم. احياناً می‌خواهد بالشش تخت باشد و باریک یا پت و پهن؟ نکند به پَر حساسیت داشته باشد یا حتی مثل باقی گیاه‌خوارها مخالف استفاده از پرپرنده‌ها باشد؟ انتخابش را می‌گذاشتم به اختیار خودش. همه بالش‌های اضافی خانه را یک جا جمع کردم، هرکدام را فرو کردم توی یک روبالشی حسابی اتوکشیده و صاف و صوفشان کردم و بالای تخت توی یک ردیف کنار هم چیدمشان.

کرکره چوبی را بالا کشیدم و پنجره را باز کردم. هوا داخل اتاق جریان پیدا کرد، بوی برگ در فضا پیچید، گرچه از آنجا حتی یک برگ هم

دیده نمی‌شد، مگر اینکه توری پشه‌گیر را به زور باز می‌کردی و کامل خم می‌شدی بیرون. ماه‌ها با خواهرزاده‌اش آیریس در طبقه هشتم آپارتمانی با سبک معماری آرت دکو در الیزابت‌بی زندگی کرده بود، خانه‌ای که در تصور من پنجره‌هایش رو به شمال باز می‌شد، مشرف بر چتری گسترده از درختان تنومند و بومی انجیر در سیدنی و رو به پهنه نیلگون بندرگاه.

تا قبل از اینکه بتوانم چندتایی شمعدانی توی گلدان جلوی پنجره بکارم، نزدیک‌ترین منظره‌ای که از این اتاق دیده می‌شد نرده‌های چوبی خاکستری و رنگ‌ورورفته‌ای بود که خانه من را از خانه دخترم ایوا جدا می‌کرد. ولی پنجره کشویی بالارونده رو به شرق بود و نوری که از تخته‌کوبی‌های شیب‌دار خانه ایوا ساطع می‌شد اتاق را تا دم عصر روشن نگه می‌داشت. به علاوه، آن روزها اواخر اکتبر بود، که در ملبورن انگار فصل بهار است.

نگران پاهایش بودم. روی کف پوش چوبی اتاقش فقط گلیمی کهنه و پاره‌پوره پهن بود. اگر یکی از انگشت‌های کشیده و ظریف پایش به آن می‌گرفت، آن وقت چی؟ اگر زمین می‌خورد چی؟ دمپایی، چمدان، سوتین، دئودورانت و اتو از آن دست چیزهایی بودند که هیچ‌وقت نداشت، چون بدون این جور چیزها احساس راحتی بیشتری می‌کرد. آن گلیم خطرناک را لوله کردم و انداختمش توی انباری پشت خانه. بعد با ماشین رفتم تا مغازه‌ای که روبه‌روی سوپرمارکت پیدیمونته بود و دوستم پگی، که از این جور چیزها سر درمی‌آورد، بهم گفته بود آنجا قالیچه‌های دست‌باف ایللیاتی می‌فروشند. بلافاصله چشمم خورد به یک قالیچه زیبا: شکوفه‌هایی گلبهی با شاخ و برگ‌های سبز روشن

دو تادوتا کنار هم روی زمینه‌ای کرم‌رنگ. مرد فروشنده بهم گفت این قالیچه بافت ایران است و رنگ‌های به‌کاررفته در آن طبیعی است. همان فرش را انتخاب کردم چون پاخورده و رنگ و ورورفته بود. هیچ خوشش نمی‌آمد ببیند چیزی متفاوت و خاص خریده‌ام، که زیادی و سواس به خرج داده و خودم را به زحمت انداخته‌ام.

یعنی ممکن است دوست داشته باشد نگاهی به خودش بیندازد؟ از آخرین باری که دیده بودمش ماه‌ها می‌گذشت: هر خبری که ازش داشتم از طریق ایمیل‌هایی بود که برای هم می‌فرستادیم. هر بار که لابه‌لای ورورهای سرخوشانه‌اش متوجه می‌شدم که اوضاع خوب نیست بهش اصرار می‌کردم تا با هواپیما بروم سیدنی پیشش. ولی همیشه دست به‌سرم می‌کرد و دست‌آخر کاری می‌کرد که قید رفتن را بزنم. مثلاً می‌گفت برای شام جایی بیرون با کسی قرار دارد و نمی‌تواند سر قرار نرود؛ یا می‌گفت برای من تخت‌خواب ندارد؛ یا چرا باید الکی ولخرجی کنم و پولم را هدر بدهم. شاید دلخور می‌شد وقتی می‌دیدم اتاقش آینه ندارد. توی اتاق کارم پشت قفسه کتاب‌ها آینه‌ای پیدا کردم، از مغازه‌ای در مرکز خرید بارکلی اسکوتر که اجناس وارداتی آسیایی داشت خریده بودمش و هیچ‌وقت ازش استفاده نکرده بودم: آینه‌ای بود باریک و قدی، بدون قاب و مستطیلی‌شکل که پشتش، بالا و پایین، نوارهای باریکی داشت که دو طرفشان چسبناک بود. نزدیک در و دور از چشم برایش جایی انتخاب کردم و محکم چسباندمش به دیوار.

روی میز کناری چندتایی چارت آکورد آهنگ‌های مختلف را افقی شبیه بادبزن کنار هم چیدم بلکه دستی به یوکللی‌هایمان ببریم

— «دختر زیبا»، «مرا محصور نکن»،^۲، «سلطان جاده»^۳. چراغ مطالعه را خم و راست کردم و در زاویه‌ای مناسب و زیبا تنظیمش کردم و کنارش لیوان دسته‌داری گذاشتم پر از گیاهان سبزی بی‌نام و نشانی که نزدیک انباری پشت خانه پیدایشان کرده بودم. بعد، از راهرو رفتم به اتاق خودم جلوی خانه و همان‌طور با نیم‌چکمه‌هایم روی تخت دراز کشیدم. ساعت چهار بعد از ظهر بود.

ده دقیقه بعد با صدایی وحشتناک از خواب پریدم، صدای خرد شدن چیزی بود که در دو مرحله اتفاق افتاد، آن قدر دلهره‌آور و آن قدر بلند و گوش‌خراش بود که فکر کردم کسی با آجر کوبیده به پنجره‌ی رو به کوچه، ترسان و لرزان و با عجله رفتم بیرون و راهرو را دویدم، چیزی از جایش تکان نخورده بود. خانه در سکوت و آرامش بود. شاید خواب دیده بودم. اما جایی بین اتاقم و آشپزخانه لبه‌ی فرش باریک و کهنه‌ی توی راهرو به طرز عجیبی برق‌برق می‌زد. از رویش پریدم و رفتم توی همان اتاقی که مخصوص مهمان‌هایم بود. دیگر آینه‌ای در کار نبود. چیزی روی دیوار نبود و سطح فرش ایرانی، پوشیده از خرده‌شیشه‌ها، برق‌برق می‌زد.

با خاک انداز و جارو دست‌به‌کار شدم تا تمیزش کنم، با جاروی دستی چوبی تاپ‌تاپ کوبیدم به فرش و این‌ور و آن‌ورش را در تمام جهات با دقت و حوصله جاروبرقی کشیدم. خرده‌شیشه‌ها خیلی ریز بودند و به این راحتی‌ها از فرش جدا نمی‌شدند، بعضی‌شان آن قدر ریز بودند که فقط برق‌برقشان را می‌دیدم. کف فرش لابه‌لای تارپودها جا خوش کرده بودند و دیده نمی‌شدند. زانو زدم و با ناخن درشان

آوردم. هوا که تاریک شد به ناچار دست از کار کشیدم و همان موقع خواهرم کانی بهم تلفن زد.

«چی؟ یه آینه شکست؟ توی اتاقش؟»

چیزی نگفتم.

بعد با صدایی آهسته و لحنی ملتمسانه گفت: «به، نیکولا،

هیچی، نمی‌گی.»



لیو، همان دوستم که روان‌پزشک بود، گفت: «می‌خواد سه هفته

بمونه؟...» آن شبیه عصر توی آشپزخانه ساده‌خانه‌اش در ساوت‌یارا

نشسته بودم و در حال پخت‌وپز تماشایش می‌کردم. ماکارونی‌ها را

ریخت توی آبکش و کمی تکان‌تکانش داد. «...چرا این قدر طولانی؟»

«اینجا نوبت گرفته، برای یه دوره درمان با طب مکمل^۴. یکی از

مراکزش توی همین شهره. نوبتش رو انداختن جلو. دوشنبه صبح

اول وقت باید اونجا باشه.»

«حالا روش درمانی شون چیه؟»

«پشیمون شدم که ازش پرسیدم، حالم بد شد. یه چیزهایی گفت

که حال آدم رو به هم می‌زد، تنقیه با آب اکسیژنه و این جور چیزها.

الآن چند وقتی می‌شه که داره تو سیدنی ویتامین سی با دوزهای بالا

دریافت می‌کنه. گفت هشتاد هزار واحد، وریدی، بهش تزریق می‌کنن.

با یه چیزی به اسم گلوکوتایون. چه می‌دونم حالا هرچی که هست.»

لیو با آبکش توی دستش که قطره‌قطره ازش آب می‌چکید

سر جایش می‌خکوب شده بود. به نظر داشت سعی می‌کرد به خودش

مسلط باشد: هیچ وقت به رگ های شقیقه هایش زیر آن موهای سفید و فرفری توجه نکرده بودم. گفت: «مزخرفه، هلن.»

مشغول خوردن شدیم. لئو ساکت شد و با سکوتی که آدم در دکترهای اعصاب می بیند چنگال را در غذا فرومی کرد و می خورد. سگ تریر سیاه و سفیدش کنار صندلی اش چمباتمه زده و با عشقی مذبوحانه خیره شده بود بهش.

گفتم: «مزخرفه؟ نه؟ حسم این طوریه. متوجه هستی که. وقتی از روی اسکنش معلوم شد یه تومور توی روده ش داره، از متخصص آنکولوژی خواست یه مدت درمانش رو عقب بندازه. این طوری می تونست یه عالمه آلونته ورا بخوره. دکتره بهش گفته: "نیکولا، اگه که آلونته ورا می تونست تومور رو کوچیک کنه، همه آنکولوژیست های دنیا تجویزش می کردن." اما اون به این چیزها اعتقاد داره. کف زمین پشت کاناپه ش یکی از این تشک های مغناطیسی انداخته. به من می گه: "هل، روی این تشکه دراز بکش. بوکی استخوانت رو درمان می کنه." لئو نخندید. با آن چشم های قهوه ای و بادامی اش نگاهم کرد و گفت: «بعدش تو هم رفتی روش دراز کشیدی؟»

«آره دراز کشیدم. خیلی آرامش بخشه. از یه مغازه کرایه ش می کنه.»
«پس از شیمی درمانی جواب نگرفت.»

«همین طور با یه سرُم که به پشت دستش وصل بود این وروا وور می رفت. جراحی هم کرده. عکس رادیولوژی هم ازش گرفتن. دکترها بهش گفتن که دیگه کاری از دستشون برنمی آد، استخون ها و کبدش هم درگیر شده. بهش گفتن بره خونه. بعد، پنج روز تو آموزشگاه پزشکی پترياکینگ موند. چیزهای خوبی در مورد اونجا شنیده بودم. ولی

نیکولا گفت روششون رو قبول نداره. بعدش رفت پیش کسی که بهش می‌گفت شفادهنده. اون آقا بهش گفته بود باید دندون‌های آسیابش رو بکشه، چون که دلیل سرطانش نشت اون فلزهای سنگینه که دندون‌هایش رو باهاش پر کردن.»

لئو سرش را بین دست‌هایش گرفت. من همچنان مشغول خوردن بودم.
«حالا چرا داره می‌آد پیش تو؟»

«می‌گه من زندگی‌ش رو نجات دادم. می‌خواست یه عالمه پول واریز کنه برای یه بیوشیمیست که تو منطقه هانترولی بود.»
«یه بیوشیمیست؟»

«یه حرکت شناس بهش گفته بود این آقا تو درمان سرطان موفقیت‌های زیادی به دست آورده. برای همین هم نیکولا بهش تلفن کرد. اون آقای بیوشیمیست بهش گفته بود نیازی نیست که نیکولا رو ببینه. فقط کافیه آزمایش خونش رو ببینه. نیکولا باید براش چهار هزار دلار واریز می‌کرد و اون دقیقاً همون گیاه‌هایی رو که به سلول‌های سرطانی حمله می‌کنن براش پست می‌کرد.»
"عصاره آب کلم" یکیش بود.

با صدای تیزی کرکر خندیدم. لئو با قیافه‌ای بی‌حالت خیره نگاهم کرد.

«و بهش گفته بود احياناً آگه چیزهای بدی در موردش شنید هیچ نگران نشه، چون یه تعداد دشمن داره که همیشه می‌خوان چوب لای چرخش بذارن. من سعی کردم درایت به خرج بدم، برای همین ازش پرسیدم: "این رو که بهت گفت پیش خودت چی فکر کردی؟" گفت: "به نظرم این حرفش صداقتش رو نشون می‌داد.»

گونه‌هایم گُر گرفته بود. می‌دانستم که دارم پرچانگی می‌کنم. «می‌ترسیدم یه وقت فکر کنه دارم آخرین امیدش رو هم به باد می‌دم. برای همین بی‌خبر ازش با یه روزنامه‌نگاری که می‌شناختمش تماس گرفتم تا ته‌وتوی قضیه رو دریاره. کاشف به عمل اومد که این مردک به اصطلاح بیوشیمیست از اون شیادهای معروفه و کلی ادعاهای عجیب و غریب کرده. تازه، قبل از اینکه بیاد تو کار طب مکمل، به خاطر سرقت مسلحانه چند سال زندانی بوده. فوراً به نیکولا زنگ زدم. دسته‌چک دستش بود.»

لحظه‌ای طول کشید تا آرام شوم. لئو منتظر ماند. آشپزخانه‌اش خالی بود و زیادی دنج و آرام. خیلی تعجب کرده بودم، با خودم گفتم یعنی تابه‌حال از بین بیمارانش کسی اینجا دعوت شده! آن ور در شیشه‌ای کشویی روی سنگ فرش یک روشویی سیمانی قدیمی بود که داخلش ریحان‌ها جوانه زده بودند. باقی فضای آن حیاط کوچک را ماشینش اشغال کرده بود. گفتم: «تو با مریض‌های سرطانی سروکار داری، اوضاع خوب نیست، نه؟»

شانه بالا انداخت. «مرحله چهار هیچ خوب نیست.»

«درمانشون چندتا مرحله داره؟»

«چهارتا.»

دیس غذا خالی بود. چنگالم را گذاشتم زمین. «من باید چی کار کنم؟» دستش را محکم کشید روی سر و گوش‌های سگ، طوری که چشم‌های سگ کشیده شد بالا. «شاید برای همینه که می‌خواد بیاد پیشت بمونه. شاید می‌خواد اون آدم تو باشی.»